



سبزه‌دی؛ پرواز در شب

راوی: سیداکبر طباطبایی

شهادت و رفتن حرف نزنده بود. در گرما گرم همین گپ و گفت یکطرفه رسیدیم به همان جایی که می‌بایست می‌رفتیم. آنجا ساختمانی بود که تازه تعمیر کرده بودیم و هنوز خیلی از سیستم‌هایش راه نیفتاده بود. حاجی گفت: «بگوئید محافظان ببینند همین جا.» گفتیم: «حاج آقا، اینجا محل مناسبی برای اسکان شما نیست.» در جواب گفت: «من دو ساعت بیشتر اینجا نمی‌مانم. فقط بگوئید تلویزیون را زودتر راه بیندازند.» نگران وضعیت عراق بود و می‌خواست از آخرین اخبار این کشور اطلاع پیدا کند. تلویزیون روشن شد و داشت خبر حمله مردم خشمگین عراق را به سفارت آمریکا پخش می‌کرد. حاج قاسم با دیدن آن صحنه‌ها گفت: «این، پیروزی بزرگی برای ملت عراق است. باید قدرش را بدانند.» همان لحظه، با تلفن امن (مخصوص) به سه نفر زنگ زد، اول به ابومهدی المهندس فرمانده حشد الشعبی عراق، دوم به حامد و سوم به آقای علی شمخانی، دبیر شورای عالی امنیت ملی ایران، که در رابطه با وضعیت عراق با او صحبت کرد. همان موقع، ابوباقر هم از راه رسید. حاج قاسم گفت: «من می‌روم جای همیشگی خودم، چند ساعتی استراحت می‌کنم. صبح زود هم راه می‌افتم به سمت لبنان. آخر شب چهارشنبه یا صبح پنجشنبه، دوباره برمی‌گردم دمشق. آماده باشید برای جلسه.» از حاج قاسم سؤال کردم: «اعضای جلسه چه کسانی باشند؟» گفت: «(سیدجواد، ابوباقر، خود شما، یونس، ذوالفقار و عباس توی جلسه باشند. با بقیه کاری

سه شنبه ۱۰ دی ۱۳۹۸ قرار بود ابوباقر برای هماهنگی و پیگیری بعضی از کارها، همراه هیأتی برای چند روز به سوریه بیاید. طبق هماهنگی‌ها، بنا بر این گذاشته شده بود که من برای استقبال از ایشان به فرودگاه دمشق بروم. کمی زودتر به فرودگاه رفتم و در دفتر سیدرضی به انتظار ایشان نشستم. سیدرضی در دفتر خودش نبود، وقتی از راه رسید و مرا آجودید، گفت: «آقاسید، خیر است ان شاء الله!... چه خبر شده؟» گفتم: «ابوباقر چند ساعت دیگر با پرواز می‌رسد دمشق. می‌خواهم او را به محل جلسه ببرم. قرار است امشب جلسه‌ای داشته باشیم.» با سیدرضی در فرودگاه چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم. تا این‌که گفتند پرواز مسافربری ماهان از تهران آمده و الان به زمین نشسته. از مسیر پایون وارد باند فرودگاه شدیم. تازه در مخصوص هواپیما باز شده بود. دیدیم ابوباقر از پله‌ها پایین آمد و به من و سیدرضی گفت: «بروید بالا.» تعجب کردیم. از ابوباقر پرسیدیم: «برای چی برویم بالا؟» گفت: «حاجی آمده.» یک لحظه من و سیدرضی هنگ کردیم، چون اوضاع فرودگاه برای آمدن حاج قاسم مهیا نبود. داخل هواپیما شدیم و دیدیم بله، حاجی و پورجعفری و سه نفر از محافظان آنجا هستند. آن موقع هنوز بحث کرونا و این مسائل نبود؛ اما حاج قاسم یک ماسک کرونایی زده بود. به اتفاق حاجی و همراهانش از پله‌ها پایین آمدیم. ابوباقر سریع با یکی از خودروها رفت. ما هم از حاج قاسم کسب تکلیف کردیم که چه کنیم. گفت: «برویم سوار ماشین بشویم.»

با حاجی سوار شدیم. سیدرضی، پشت فرمان نشست. پورجعفری صندلی جلو، حاجی صندلی عقب و من هم کنار دست ایشان نشستم. هر سه نفرمان از حاج قاسم پرسیدیم حالا کجا برویم؟ ما که جایی را آماده نکرده‌ایم. گفت: «بروید داخل شهر.» همین طور که داشتیم می‌رفتیم، از من پرسید: «اوضاع و احوال چطور است؟» قبل از پاسخ من، سیدرضی گفت: «حاج آقا، الان ما گنج شده‌ایم. حداقل اطلاعی می‌دادید. چرا این طوری آمدید؟» لبخندی زد و چیزی نگفت. من کمی وضعیت شهرها و مناطق سوریه را به ایشان گزارش دادم و گفتم: «الحمد لله همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود و مشکلی نداریم.» سراغ سیدجواد را گرفت. گفتم: «سیدرفته حمه. ما هم قرار بود با ابوباقر فردا صبح برویم پیش سیدجواد؛ اما حالا با آمدن بدون اطلاع شما، همه ما شوکه شده‌ایم و منتظر دستور هستیم.» از جاده فرودگاه وارد اتوبان اصلی شهر دمشق شده بودیم که حاجی بدون مقدمه به سیدرضی گفت: «بینم، سید، الان اگر توشه‌بشوی، چه اشکالی دارد؟ من شهید بشوم، چه اشکالی دارد؟ حامد شهید بشود، ابوباقر و سیداکبر هم شهید بشوند، چه اشکالی پیش می‌آید؟» حاجی این سؤال‌ها را طرح کرد و بعد بدون آن‌که منتظر پاسخ ما باشد، خودش گفت: «آدم‌هایی مثل من و شما، مانند میوه‌های رسیده‌ای هستیم که اگر ما را نچینند، از روی درخت به زمین می‌افتیم و له می‌شویم. الان که وقت شهادت ماست، چه اشکالی دارد شهید بشویم؟» هم من و هم سیدرضی از صحبت‌های حاجی خیلی تعجب کردیم؛ چون تا حالا این طور با صراحت از